

رہمی

عباس معروفی



تا می‌آمد خودش را از فشار تنه و شانه نجات دهد، یا میان آن جمعیت چفت‌شده خود را به چپ بکشاند، در انبوه آن خیل عظیم رفته بود در منتهی‌الیه سمت راست که خلاف میلش بود. هیچ اختیاری نداشت، می‌بردندش. و اگر نمی‌رفت حتماً زیر پای میلیون‌ها آدم سپیدپوش خشمگین که نگاهشان به ستون‌های سیمانی جَمَره بود، له می‌شد. سعی کرد متناسب با فشار دیگران محتاط پا بردارد و بگذارد عرق از صورتش سر بخورد و گرمای تند آفتاب بر مغزش بتابد، چون نیروی دیگری او را بی‌اراده می‌کشاند؛ بازوی زنی سیاه‌پوست که از زیر حوله‌ی سفید بیرون مانده بود، درست شبیه مجسمه‌ی سنگی سیاه‌رنگی که صیقل خورده

باشد، کشیده و صاف، با طراوتی که فقط در بعضی از گلبرگ‌ها دیده بود، آن‌هایی که انگار مخملی‌اند و پرز ندارند.

چقدر دلش می‌خواست خود را به آن سو بکشاند، در کنار زن قرار بگیرد و با شوهرش قرینه بسازد، مثل دو بال کبوتر که هر دو پرپر بزنند تا آن زنی که چهره‌اش دیده نمی‌شد در گرمای ویرانگر نم‌اند. اما جمعیت چنان در هم فشرده بود که امکان نداشت.

صبح زود از بیابان‌های اطراف بیست و یک سنگ کوچک پیدا کرده بود، در همیان سفید چرمی‌اش ریخته بود و حالا می‌رفت که از بیرون محوطه‌ی جمرات به هر ستون هفت بار سنگ بکوبد. خوانده بود و با دقت به ذهن سپرده بود که: "شیطان را علاوه بر درون، در نماد هم باید سنگباران کرد و راند."

نه، اگر این بازوی کشیده و قشنگ را، که به طور ناگهانی از زیر حوله بیرون افتاده بود، نمی‌دید- او خودش را بهتر از همه می‌شناخت، جوان سربراهی که افتخار حج یک ماه پیش به طور ناگهانی نصیبش شده بود- نمی‌توانست در برابر ستون جمره از خشم خود چشم ببوشد، محکم می‌کوبید، با جان و دل. همه‌ی دردهاش را در سنگ تمرکز می‌داد و پرتاب می‌کرد. و اگر می‌توانست صورت زن را آن هم فقط یک بار ببیند آرام می‌شد، حال خوشی می‌یافت و خود را می‌سپرد به جمعیت که او را برانند. اما حالا دچار حالتی شده بود که خوابیدن در سایه‌ی برگ‌های خیس را هوس می‌کرد.

بار اول که این چنین دچار خلسه‌ی ابدی شده بود، ده سال پیش‌تر نداشت. آن روزها خواهرش او را با خود به خانه‌ی همسایه می‌برد که وقتی با دختر همسایه گل‌های پارچه‌ای می‌سازند، او گوشه‌ای بنشیند و نگاه‌شان کند. همیشه هشت اتوی گل‌سازی روی اجاقی سه فنیله‌ای بود که با شعله‌ی آبی و زرد می‌سوخت. ساچمه‌ی سر اتو را که سرخ می‌شد در گلبرگ‌های بریده شده می‌گذاشتند تا قالب بیفتند و پیچ بخورد. حالا نیز به یاد می‌آورد که همیشه آن اتاق کوچک کنار آشپزخانه گرم بود، به خصوص در آخرین روزی که او به آن

خانه پا گذاشته بود، گرما آدم را کلافه می‌کرد و او چنان دلش سر آمده بود که بعدها هر وقت انتظار کسی را می‌کشید یاد آن روز و بیشتر یاد حادثه‌ی آن روز می‌افتاد. این کلافگی زمانی به اوج رسید که کار ساختن گل‌ها یکنواخت به نظر می‌آمد، و حتا گفتگوی دخترها دیگر تازگی روزهای قبل را نداشت. گربه‌ای هم بر درگاه اتاق نشسته بود و چنان آرام پلک می‌زد که آدم خوابش می‌گرفت.

همان وقت دختر همسایه از خواهرش پرسید: "چرا لب‌های داداشت این‌جوریه؟"

"برای این‌که تا چهارسالگی پستونک می‌کیده."

و حالا هنوز هم هرکس او را می‌دید می‌توانست این‌جور تصور کند که او تا چند روز پیش پستونک می‌کیده. به خصوص وقتی می‌خواست دود سیگارش را بیرون بدهد بیشتر توی ذوق می‌زد، دندان‌هاش هم پیدا می‌شد.

خواهرش گفت: "آدم خودخوریه، اما من خیلی دوستش دارم."

دختر همسایه گفت: "پسر ماهیه، کله کوچولو!" و بهش لبخند زد و دسته‌ی موی بورش را با يك حرکت داد پشت سر. همان وقت او چشمش به بازوی سفید و نرم دختر افتاد، ناگاه لذت عجیبی در خود حس کرد که تا آن وقت به وجود آن پی نبرده بود، رخوتی شیرین روی پوست و پرشی در پلک‌ها. حس کرد لاله‌ی گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می‌شود. آن وقت پنجه‌اش- یادش نمی‌آمد کدام دست- از هم باز شد، یکی از اتوها را برداشت و روی بازوی آن دختر گذاشت و بعد همه چیز تمام شد. بوی گوشت سوخته آمد، دختر جیغ کشید و گریه کرد و همه چیز واقعاً تمام شد، چون دیگر هیچ‌گاه نتوانست به آن لذت دست پیدا کند.

خواهرش گفت: "چرا این کارو کردی، جونور؟" و يك کشیده خواباند بیخ گوشش و به چشم‌هاش زل زد: "چرا این کارو کردی؟"

- "جای آبلهش ناصاف بود."

در همان لحظه یاد داستان بلدرچین و برزگر افتاد و به این فکر کرد که چرا برزگر به زندگی بلدرچین توجهی ندارد، و نمی‌دانست چرا یاد این داستان افتاده است، بعدها هم نفهمید.

حالا با گذشت آن همه سال، باز آن حالت را یافته بود، رخوت تمامی بدنش را گرفته بود. علاوه بر آن حالتی دیگر در وجودش تاب می‌خورد که می‌دانست از هوش و دانایی بالاتر است. به يك جذبه‌ی عمیق روحانی رسیده بود که به خاطر آن محیط دلش می‌خواست فریاد بزند، مثل بخار در تن خیس از عرق خود می‌رقصید و باز منجمد می‌شد، و همه‌ی این کیف به شکل بازوی زنی عریان در می‌آمد که حالا دو سه قدم جلوتر از او، با فاصله‌ی پیرمردی سیاه و چاق در سمت چپ، دوش به دوش شوهرش اریب می‌گذشت. اما با هر قدم انگار شاخه‌ی درختی را می‌تکاند.

کاش لحظه‌ای سر برمی‌گرداند یا لمح‌های صورتش را به طرف راست می‌گرفت، و یا دست‌کم متوجه بازوی خود می‌شد که ببیند چه کرده است، اما او هم مانند دیگران چنان خیره‌ی آن ستون‌ها بود که انگار اگر سر برمی‌گرداند زندگی‌اش را می‌باخت.

خواست به ستون‌ها نگاه کند و آن پوست قهوه‌ای براق را از یاد ببرد، اما مگر می‌شد؟ اختیار از کف‌اش درآمده بود. یکی غریو می‌کشید، یکی می‌گریست، یکی ناله می‌کرد و یکی می‌خواند: "ما را به غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت." تکرار هم می‌کرد. و او می‌دانست و حتم داشت که امروز کشته خواهد شد، و از او خواهند پرسید کجا کشته شدی؟ او جواب خواهد داد زیر دست و پا. نه، زیر دست و پا هم اگر می‌مرد دلش می‌خواست لااقل يك نظر صورت زن را ببیند.

با حرکتی تند شانه کشید و به سوی زن خیز برداشت، سعی کرد خود را به او برساند و هرچه تقلا کرد، دانست که باز - همان‌طور که بوده - عقب می‌ماند. عرق از سر و صورتش

می‌ریخت و آفتاب مستقیم می‌تابید. صداها به صورت يك کُر عظیم غیرقابل فهم درآمده بود که فقط ممکن است جمعیتی در راه پایان گرفتن عمر دنیا، از خود به جا گذارد، یا نه، همه‌ی آدم‌های صحرای محشر بودند، بی آن‌که کسی کسی را بشناسد، هر که برای دل خودش می‌خواند و همه به سوی يك ستون برنزه پیش می‌رفتند.

تا آن وقت راهی به این دوری نرفته بود و آن همه آدم که همه حالی غریب داشته باشند ندیده بود. جمعیت دور خودش می‌چرخید، در جا می‌زد و مثل موج کش و قوس می‌آمد، بی آن‌که از هم جدا شود. شنیده بود که باید شش‌دانگ حواسش را جمع کند که همان‌طور سرپا بماند. شنیده بود روز قبل مردی که می‌خواست نعلینش را بردارد یا خواسته که مسیرش را عوض کند و یا شاید حواسش پرت بوده، زیر دست و پا مانده است.

ناگاه یاد دختر همسایه افتاد که گفته بود: "الهی با خاك انداز جمعیت کنن." و حالا اگر بود، با همان بازوی سفید و همان اتو، او قبول می‌کرد که اول به آرامش دلخواهش دست یابد بعد با خاك انداز جمعش کنند. به خود نهیب زد و احساس شرم کرد، دست به همیان برد و سنگ‌ها را لمس کرد و سر برگرداند که نگاهش به ستون‌ها باشد، اما فقط آن ستون گل‌بهی‌رنگ را می‌دید که مدام از او دور می‌شد. بی‌اختیار تقلا کرد که يك قدم جلوتر برود. اگر می‌توانست خود را به زن برساند، سنگ‌ها را دور می‌ریخت، بازوی زن را می‌گرفت و اتوی داغ را چنان به آن می‌چسباند که زن جیغ بکشد و سر برگرداند، آن‌وقت حتماً گریه هم می‌کرد. بعد همه‌چیز تمام می‌شد.

یاد میوه‌ی ممنوع و آدم ازلی او را به خود آورد، سر برگرداند؛ غریو شادی، نهر آفتاب، سیل به هم آمیخته‌ی انسان و همه سرازیر به تنگه‌ی منا. نالید: "مِن شَرِّ الوَسْوَاسِ الْخَنَاسِ." و فکر کرد: "آنچه می‌زنی حساب نیست، آنچه می‌خورد حساب است. هفت سنگ به اندازه، هر شیطان هفت سنگ که هفت، عدد کثرت است. یعنی بی‌شمار. نشان کن و بزن. آن‌گاه سه

بت، سه مظهر شیطانی در زیر پای تو به زانو درمی‌آیند، فاتح تویی." این‌ها را جایی خوانده بود، فریاد زد: "لبیک، لبیک".

يك لحظه برای آخرین نگاه به چپ برگشت؛ و حالا دیگر خیلی دیر شده بود، چون هر چه نگاه کرد آن زن را ندید. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. کدام طرف؟ و مگر می‌شد؟ نه طرف چپ، نه جلو، نه زیر دست و پا، اصلاً نبود. درست همان‌طور که او تصور می‌کرد بازی را باخته بود. می‌خواست از آدم‌های دور و بر بپرسد: "شما او را ندیدید؟ نفهمیدید از کدام طرف رفت؟" با هجومی اعتراض برانگیز خود را از وسط جمعیت بالا کشید و قیقاج رفت، با فشار، با زور و با دست‌هایی که دو نفر را به دو سو پرت می‌کردند، اما هر چه رفت بیهوده. لحظه‌ای را در نظر آورد که پدیده ناپدید می‌شود و آدم درمانده و عاصی تا آخر عمر به این فکر می‌کند که يك خلأ بزرگ در زندگی‌اش هست. این لحظه را شاید پیش از این هم دیده بود، پیش از آن‌که دخترها بساط گل‌سازی را جمع کنند و پیش از سرد شدن اتوها می‌بایست کاری می‌کرد. یکی را برمی‌داشت و درست می‌گذاشت به صاف‌ترین نقطه‌ی آن بازوی سفید، و گذاشته بود.

اما حالا دیگر چطور می‌توانست با آن خستگی پاها، درد ستون فقرات و ناتوانی تن، حتا يك قدم بردارد. و به کجا می‌رفت؟ گفت: "لبیک." نمی‌خواست مدیون خود باشد، و شده بود. کاش همان‌وقت با يك جهش به او می‌رسید و ستون گل‌بهی‌رنگ را چنان می‌فشرد که از زیر انگشت‌هایش خون بزند بیرون. آن‌قدر خشمگین بود که کسی نمی‌توانست او را با دیگران هم‌آواز نداند. از دور به نظر می‌رسید که با آن لب‌های انگار غریو می‌کشد. و جمعیت او را به پیش می‌برد.

گرما و نگاه دیگران، همیشه بی‌دلیل او را یاد بچگی‌هایش می‌انداخت، آن‌وقت‌هایی که هنوز اجازه داشت با دخترها و پسرهای کوچ‌ها، در حیاط خانه‌شان "مجسمانه" بازی کند.

يك نفر می‌گفت: "ماماما، چه چه چه، مجسمانه!" و بین بچه‌ها قدم می‌زد، نگاهشان می‌کرد و بعد می‌گفت: "در حالت میوه چیدن."

همه‌ی بچه‌ها مجسمه می‌شدند در حالت میوه چیدن، و بعد بهترین مجسمه فرمانروا می‌شد.

"ماماما، چه چه چه، مجسمانه." و دختر سیزده چهارده ساله‌ای را زیر نظر داشت که بر اثر دویدن صورتش گل انداخته بود، گفت: "در حالت نگاه کردن به خورشید."

کوچک‌ترها سر بلند کرده بودند و واقعاً خورشید را نگاه می‌کردند و نور تند آفتاب چشمشان را حتا اگر بسته بود، می‌زد. اما تنها آن دختر بی‌آن‌که به خورشید نگاه کند، جایی بین شاخه‌ها را نگاه می‌کرد، و حالت آدمی را گرفته بود که محو تماشای ماه باشد؛ يك دست به کمر، دست دیگر به موازات گوش چپ، شکل يك گل باز شده، با چشمانی بسته، و چند تار موی سیاه که بر پیشانی‌اش با باد می‌رقصید.

او وقت گذراند و بیش از همه‌ی دورها، بچه‌ها را به همان شکل نگه داشت. بعد با دقت به آن دختر نگاه کرد که پلك‌هاش می‌لرزید و دندان‌های سفیدش بین لب‌خند برق می‌زد.

وقت زیادی گذشته بود. می‌بایست يك نفر را انتخاب می‌کرد و نمی‌توانست دل بکند. بعد بی‌اختیار، بی‌آنکه دلیلش را بداند، جلو رفت، با احترام و تقدس و نه از روی غریزه، جلو دختر ایستاد که درست سرخی صورتش را ببوسد و بگوید: "تو." اما دختر در همان لحظه از حالت مجسمه درآمد و به او خندید. خنده‌ی زنانه‌ای که او را خجالت‌زده کرد.

دیگر چطور می‌توانست خود را ببخشد؟ کوتاهی از خودش بود. مثل همیشه پیش از آن‌که فکر کند، در حالت بهت و تردید، چیزی را که می‌خواست از کف داده بود. با گریه خواند: "سرانگشت‌های دستم پینه بسته..."

ناگهان مثل آدمی که از لای خزه‌های ته دریا نجات پیدا کرده باشد، خود را رها یافت. زمین زیر پاهاش ناهموار می‌آمد، و دیگر از همه طرف لای آدم‌ها نبود، نسیم را روی گردنش

احساس کرد. موج سیل آسا می‌رفت و او تنها مانده بود، بر تلی از سنگریزه. آن وقت در میان ناباوری زن را دید که اریب می‌رفت و هنوز فکری به حال آن حوله‌اش نکرده بود. و بازوی طلایی‌اش امتداد می‌یافت، در آرنج شکن برمی‌داشت و در حوله‌ی حریرمانند سفیدی پنهان می‌شد. در کنار عضله‌ی بازو، جای آبله هم بود، ولی از دور به چشم نمی‌آمد.

برای کشف آن لذت ابدی چشم به زن دوخت، قلبش تندتر زد، رخوتی شیرین روی گونه‌هایش دوید، پلک چشم‌هایش پرید و حس کرد لاله‌ی گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می‌شود. آن وقت بی‌آنکه بداند کجاست به يك ستون سخت تکیه داد و بر توده‌ای از سنگریزه نشست، از خستگی نشست، و منتظر ماند تا زن سربرگرداند. می‌دانست که برمی‌گردد. دست‌هایش را جلو برد و گفت: "خواهر جان، من جانور نیستم، من گرم شده، من تشنه‌ام، من می‌خواهم زیر برگ‌های خیس بخوابم."

زن اخم‌هایش را توی هم کرد و مقابلش ایستاد، می‌خواست سنگ‌ها را بزند، اما مردد بود. نمی‌خواست یا نمی‌توانست بزند. با جمعیت رفت، نیم‌دور چرخید و عاقبت درست روبروی او ایستاد، مثل دیگران هفت سنگ را هفت بار به او کوبید و رفت. ■